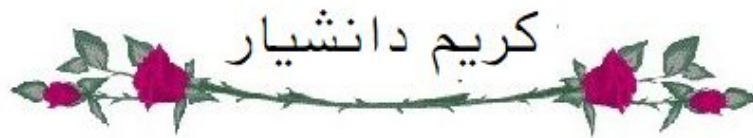
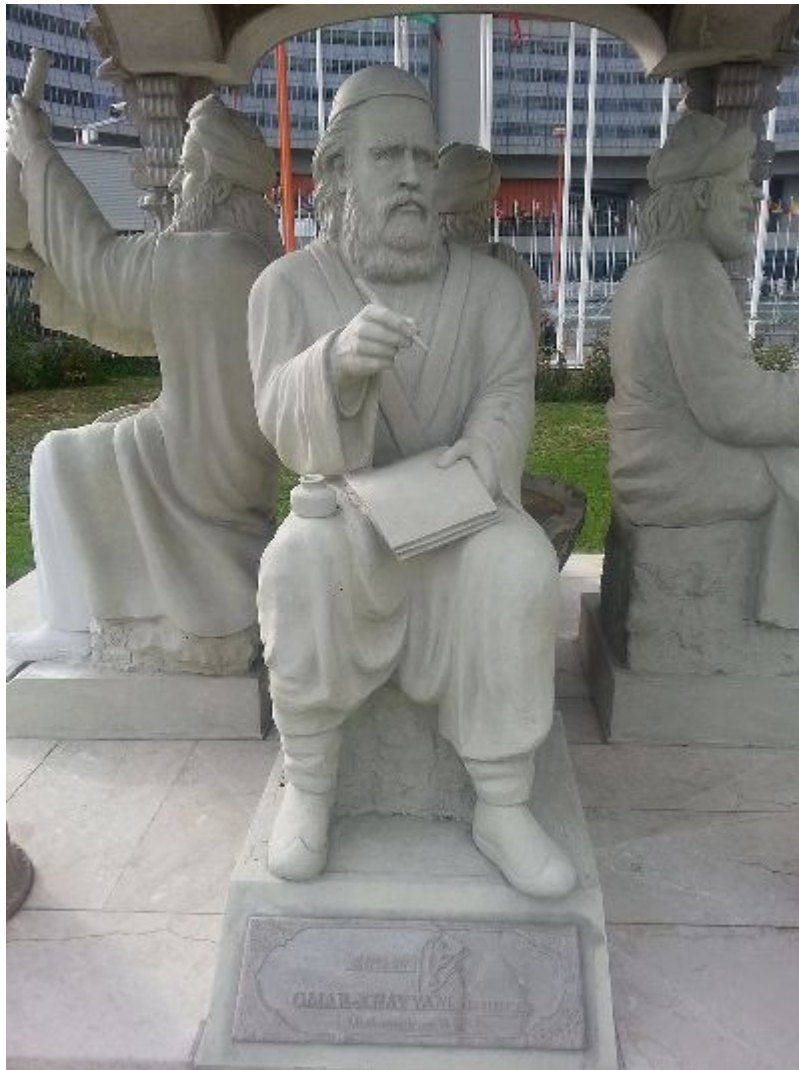


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



عمر خیام نیشابوری



عمر خیام نیشابوری (نام کامل: غیاث‌الدین ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری) است. او در روز 28 اردیبهشت سال 427 خورشیدی در شهر نیشابور متولد شد و روز 12 آذر ماه سال 510 هجری خورشیدی در همان شهر درگذشت. خیام

فیلسوف، ریاضیدان، ستاره‌شناس و رباعی سرا بود. در دوره‌ی سلطنت سلجوقیان می‌زیسته. شهرت جهانی خیام از دانش ریاضی و رباعیاتش هست. یکی از کارهای علمی او، سرپرستی محاسبات گاهشماری و ساختن تقویمی است، که هنوز از آن استفاده می‌شود. نقش خیام در حل معدلات درجه سوم جبری و تحقیق در مورد اصل پنجم اقلیدس، نامش را در رده‌ی دانشمندان ثبت کرده است. دست یافتن و مطرح کردن نسبت‌های هم‌ارز با نظریه‌ی اقلیدس از کارهای علمی او بشمار می‌رود. از رباعیات اصیل خیام بوی ماتریالیزم می‌آید.

رباعیات حکیم عمر خیام

برخیز و بیا بتا برای دل ما
حل کن به جمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه شراب تا بهم نوش کنیم
زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش بماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

گر می نخوری طعنه مزن مستانرا
بنیاد مکن تو حيله و دستانرا
تو غره بدان مشو که می می نخوری
صد لقمه خوری که می غلامست آنرا

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک
نقاش ازل بهر چه آراست مرا

مائیم و می و مطرب و این کنج خراب
جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر
دیدي که چگونه گور بهرام گرفت

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده ارغوان نمیباید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

اکنون که گل سعادتت پر بار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است
می‌خور که زمانه دشمنی غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است

امروز ترا دسترس فردا نیست
و اندیشه فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم از دلت شیدا نیست
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست
بیدادگری شیوه دیرینه تست
ای خاک اگر سینه تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینه تست

ای دل چو زمانه می‌کند غمناکت
 ناگه برود ز تن روان پاکت
 بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
 زان پیش که سبزه بردمد از خاکت

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت
 کس نیست که این گوهر تحقیق نسفت
 هر کس سخنی از سر سودا گفتند
 ز آنروی که هست کس نمیداند گفت

این کوزه چو من عاشق زاری بوده‌ست
 در بند سر زلف نگاری بوده‌ست
 این دسته که برگردن او می‌بینی
 دستی‌ست که برگردن یاری بوده‌ست

این کوزه که آبخواره مزدوری است
 از دیده شاهست و دل دستوری است
 هر کاسه می که بر کف مخموری است
 از عارض مستی و لب مستوری است

این کهنه رباط را که عالم نام است
 و آرامگه ابلق صبح و شام است
 بزمی‌ست که وامانده صد جمشید است
 قصریست که تکیه‌گاه صد بهرام است

این یکد و سه روز نوبت عمر گذشت
 چون آب بجویبار و چون باد بدشت
 هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت
 روزی که نیامده‌ست و روزی که گذشت

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است
 در صحن چمن روی دلفروز خوش است
 از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست
 خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
 گردنده فلک نیز به کاری بوده است
 هرجا که قدم نهی تو بر روی زمین
 آن مردمک چشم‌نگاری بوده است

تا چند زخم بروی دریاها خشت
 بیزار شدم ز بت‌پرستان کنشت
 خیام که گفت دوزخی خواهد بود
 که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

ترکیب پیاله‌ای که درهم پیوست
 بشکستن آن روا نمیدارد مست
 چندین سر و پای نازنین از سر و دست
 از مهر که پیوست و به کین که شکست

ترکیب طبایع چون بکام تو دمی است
 رو شاد بزی اگرچه برتو ستمی است
 با اهل خرد باش که اصل تن تو
 گردی و نسیمی و غباری و دمی است

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست
 برخیز و بجام باده کن عزم درست
 کاین سبزه که امروز تماشاگه ماست
 فردا همه از خاک تو برخواید رست

چون بلبل مست راه در بستان یافت
 روی گل و جام باده را خندان یافت
 آمد به زبان حال در گوشم گفت
 دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست
با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش بخرمی که این چرخ کهن
ناگاه ترا چون خاک گرداند پست

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان به امید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست
در بی خبری مرد چه هشیار و چه مست

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست
چون هست بهرچه هست نقصان و شکست
انگار که هرچه هست در عالم نیست
پندار که هرچه نیست در عالم هست

خاکی که بزیر پای هر نادانی است
کف صنمی و چهره‌ی جانانی است
هر خشت که بر کنگره ایوانی است
انگشت وزیر یا سلطانی است

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
ورنیک نیامد این صور عیب کراست

در پرده اسرار کسی را ره نیست
 زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
 جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
 می خور که چنین فسانه‌ها کوتاه نیست

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
 کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
 کاری چکنی که با اجل باشد جفت
 می خور که بزیر خاک میباید خفت

در دایره‌ای که آمد و رفتن ماست
 او را نه بدایت نه نهایت پیدا است
 کس می نزند دمی در این معنی راست
 کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت
 یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت
 هرچند بنزد عامه این باشد زشت
 سگ به زمن ار برم دگر نام بهشت

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
 در پرده اسرار فنا خواهی رفت
 می نوش ندانی از کجا آمده‌ای
 خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده‌ست
 دریاب که هفته دگر خاک شده‌ست
 می نوش و گلی بچین که تا درنگری
 گل خاک شده‌ست و سبزه خاشاک شده‌ست

عمریست مرا تیره و کاریست نه راست
 محنت همه افزوده و راحت کم و کاست
 شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست
 ما را ز کس دگر نمیباید خواست

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
 با یک دو سه اهل و لعبتی حور سرشت
 پیش آر قدح که باده نوشان صبح
 آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

گر شاخ بقا ز بیخ بختت رست است
 و بر تن تو عمر لباسی چست است
 در خیمه تن که سایبانیست ترا
 هان تکیه مکن که چارمیخش سست است

گویند کسان بهشت با حور خوش است
 من میگویم که آب انگور خوش است
 این نقد بگیر و دست از آن نسیه مدار
 کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

گویند مرا که دوزخی باشد مست
 قولیست خلاف دل در آن نتوان بست
 گر عاشق و میخواره بدوزخ باشند
 فردا بینی بهشت همچون کف دست

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
 از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
 جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
 این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
 می نوش دمی بهتر از این نتوان یافت
 خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
 اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

می خوردن و شاد بودن آیین منست
 فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
 گفتم به عروس دهر کابین تو چیست
 گفتا دل خرم تو کابین منست

می لعل مذابست و صراحی کان است
 جسم است پیاله و شرابش جان است
 آن جام بلورین که ز می خندان است
 اشکی است که خون دل درو پنهان است

می نوش که عمر جاودانی اینست
 خود حاصلت از دور جوانی اینست
 هنگام گل و باد و یاران سرمست
 خوش باش دمی که زندگانی اینست

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
 شادی و غمی که در قضا و قدر است
 با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
 چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

در هر دشتی که لاله زاری بوده ست
 از سرخی خون شهریاری بوده ست
 هر شاخ بنفشه کز زمین میروید
 خالی است که بر رخ نگاری بوده ست

هر ذره که در خاک زمینی بوده است
 پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است
 گرد از رخ نازنین به آرم فشان
 کانهم رخ خوب نازنینی بوده است

هر سبزه که برکنار جوئی رسته است
 گویی ز لب فرشته خویی رسته است
 پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی
 کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

یک جرعه می ز ملک کاووس به است
 از تخت قباد و ملکت طوس به است
 هر ناله که رندی به سحرگاه زند
 از طاعت زاهدان سالوس به است

چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ
 پیمانہ که پر شود چه بغداد و چه بلخ
 می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
 از سلخ به غره آید از غره به سلخ

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
 در جمع کمال شمع اصحاب شدند
 ره زین شب تاریک نبردند برون
 گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

آن را که به صحرای علل تاخته‌اند
 بی او همه کارها بپرداخته‌اند
 امروز بهانه‌ای در انداخته‌اند
 فردا همه آن بود که در ساخته‌اند

آنها که کهن شدند و اینها که نوند
 هر کس بمراد خویش یک تک بدوند
 این کهنه جهان بکس نماند باقی
 رفتند و رویم دیگر آیند و روند

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
 بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
 بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
 در طبل زمین و حقه خاک نهاد

آرند یکی و دیگری بربایند
 بر هیچ کسی راز همی نگشایند
 ما را ز قضا جز این قدر ننمایند
 پیمانہ عمر ما است می‌پیمایند

اجرام که ساکنان این ایوانند
 اسباب تردد خردمندانند
 هان تاسر رشته خرد گم نکنی
 کانان که مدبرند سرگردانند

از آمدنم نبود گردون را سود
 وز رفتن من جلال و جاهش نفزود
 وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
 کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

از رنج کشیدن آدمی حر گردد
 قطره چو کشد حبس صدف در گردد
 گر مال نماند سر بماناد بجای
 پیمانہ چو شد تهی دگر پر گردد

افسوس که سرمایہ ز کف بیرون شد
 در پای اجل بسی جگرها خون شد
 کس نامد از آن جهان که پرسم از وی
 کاحوال مسافران عالم چون شد

افسوس که نامہ جوانی طی شد
 و آن تازہ بہار زندگانی دی شد
 آن مرغ طرب کہ نام او بود شباب
 افسوس ندانم کہ کی آمد کی شد

ای بس کہ نباشیم و جهان خواهد بود
 نی نام زما و نی نشان خواهد بود
 زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل
 زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

این عقل که در ره سعادت پوید
 روزی صد بار خود ترا می‌گوید
 دریاب تو این یکدم وقتت که نی
 آن تره که بدروند و دیگر روید

این قافله عمر عجب میگذرد
 دریاب دمی که با طرب میگذرد
 ساقی غم فردای حریفان چه خوری
 پیش آر پیاله را که شب میگذرد

بر پشت من از زمانه تو میاید
 وز من همه کار نانکو میاید
 جان عزم رحیل کرد و گفتم بمر
 گفتا چکنم خانه فرو میاید

بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد
 وز خوردن آدمی زمین سیر نشد
 مغرور بدانی که نخورده‌ست ترا
 تعجیل مکن هم بخورد دیر نشد

بر چشم تو عالم ارچه می‌آریند
 مگرای بدان که عاقلان نگریند
 بسیار چو تو روند و بسیار آیند
 بربای نصیب خویش کت بربایند

بر من قلم قضا چو بی من رانند
 پس نیک و بدش ز من چرا میدانند
 دی بی من و امروز چو دی بی من و تو
 فردا به چه حجتم به داور خوانند

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
 چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
 گر چشمه زمزمی و گر آب حیات
 آخر به دل خاک فرو خواهی شد

تا راه قلندری نیویی نشود
 رخساره بخون دل نشویی نشود
 سودا چه پزی تا که چو دلسوختگان
 آزاد به ترک خود نگویی نشود

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید
 من در عجبم ز میفروشان کایشان
 به زانکه فروشنند چه خواهند خرید

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد
 دل را به کم و بیش دژم نتوان کرد
 کار من و تو چنانکه رای من و تست
 از موم بدست خویش هم نتوان کرد

حیی که بقدرت سر و رو می سازد
 همواره هم او کار عدو می سازد
 گویند قرابه گر مسلمان نبود
 او را تو چه گویی که کدو می سازد

در دهر چو آواز گل تازه دهند
 فرمای بتا که می به اندازه دهند
 از حور و قصور و ز بهشت و دوزخ
 فارغ بنشین که آن هر آوازه دهند

دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود
 غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
 پر کن قدح می به کفم درنه زود
 تا باز خورم که بودنیها همه بود

روزیست خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
 ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
 بلبل به زبان پهلوی با گل زرد
 فریاد همی کند که می باید خورد

زان پیش که بر سرت شبیخون آرند
 فرمای که تا باده گلگون آرند
 تو زرنی ای غافل نادان که ترا
 در خاک نهند و باز بیرون آرند

عمرت تا کی به خودپرستی گذرد
 یا در پی نیستی و هستی گذرد
 می نوش که عمریکه اجل در پی اوست
 آن به که به خواب یا به مستی گذرد

کس مشکل اسرار اجل را نگشاد
 کس یک قدم از دایره بیرون ننهاد
 من می‌نگرم ز مبتدی تا استاد
 عجز است به دست هر که از مادر زاد

کم کن طمع از جهان و میزی خرسند
 از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
 می در کف و زلف دلبری گیر که زود
 هم بگذرد و نماند این روزی چند

گرچه غم و رنج من درازی دارد
 عیش و طرب تو سرفرازی دارد
 بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک
 در پرده هزار گونه بازی دارد

گردون ز زمین هیچ گلی برنارد
 کش نشکند و هم به زمین نسپارد
 گر ابر چو آب خاک را بردارد
 تا حشر همه خون عزیزان بارد

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
 مگذار که جز به شادمانی گذرد
 هشدار که سرمایه سودای جهان
 عمرست چنان کش گذرانی گذرد

گویند بهشت و حورعین خواهد بود
 آنجا می و شیر و انگبین خواهد بود
 گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
 چون عاقبت کار چنین خواهد بود

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
 جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
 پر کن قدح باده و بر دستم نه
 نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

گویند هر آن کسان که با پرهیزند
 زانسان که بمیرند چنان برخیزند
 ما با می و معشوقه از آنیم مدام
 باشد که به حشرمان چنان انگیزند

می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد
 و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
 پرهیز مکن ز کیمیایی که از او
 یک جرعه خوری هزار علت ببرد

هر راز که اندر دل دانا باشد
 باید که نهفته تر ز عنقا باشد
 کاندر صدف از نهفتگی گردد در
 آن قطره که راز دل دریا باشد

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
 بالای بنفشه در چمن خم گیرد
 انصاف مرا ز غنچه خوش می آید
 کو دامن خویشتن فراهم گیرد

هرگز دل من ز علم محروم نشد
 کم ماند ز اسرار که معلوم نشد
 هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
 معلوم شد که هیچ معلوم نشد

هم دانه امید به خرمن ماند
 هم باغ و سرای بی تو و من ماند
 سیم و زر خویش از درمی تا بجوی
 با دوست بخور گر نه بدشمن ماند

یاران موافق همه از دست شدند
 در پای اجل یکان یکان پست شدند
 خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر
 دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

یک جام شراب صد دل و دین ارزد
 یک جرعه می مملکت چین ارزد
 جز باده لعل نیست در روی زمین
 تلخی که هزار جان شیرین ارزد

یک قطره آب بود با دریا شد
 یک ذره خاک با زمین یکتا شد
 آمد شدن تو اندرین عالم چیست
 آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

یک نان به دو روز اگر بود حاصل مرد
 از کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد
 مامور کم از خودی چرا باید بود
 یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

آن لعل در آبگینه ساده بیار
 و آن محرم و مونس هر آزاده بیار
 چون میدانی که مدت عالم خاک
 باد است که زود بگذرد باده بیار

از بودنی ایدوست چه داری تیمار
 وزفکرت بیهوده دل و جان افکار
 خرم بزی و جهان بشادی گذران
 تدبیر نه با تو کرده‌اند اول کار

افلاک که جز غم نفزایند دگر
 ننهند بجا تا نربایند دگر
 ناآمدگان اگر بدانند که ما
 از دهر چه میکشیم نایند دگر

ایدل غم این جهان فرسوده مخور
 بیهوده نی غمان بیهوده مخور
 چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید
 خوش باش غم بوده و نابوده مخور

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر
 باغ طربت به سبزه آراسته گیر
 و آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
 بنشسته و بامداد برخاسته گیر

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
 هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
 آه این چه شراب است که تا روز شمار
 بیخود شده و بی‌خبرند از همه کار

خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر
 بوی قدح از غذای مریم خوشتر
 آه سحری ز سینه خماری
 از ناله بوسعید و ادهم خوشتر

در دایره سپهر ناپیدا غور
 جامی‌ست که جمله را چشانند بدور
 نوبت چو به دور تو رسد آه مکن
 می نوش به خوشدلی که دور است نه جور

دی کوزه‌گری بدیدم اندر بازار
 بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
 و آن گل بزبان حال با او می‌گفت
 من همچو تو بوده‌ام مرا نیکودار

ز آن می که حیات جاودانیست بخور
 سرمایه لذت جوانی است بخور
 سوزنده چو آتش است لیکن غم را
 سازنده چو آب زندگانی است بخور

گر باده خوری تو با خردمندان خور
 یا با صنمی لاله رخی خندان خور
 بسیار مخور و رد مکن فاش مساز
 اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
 پر باده لعل کن بلورین ساغر
 کاین یکدم عاریت در این گنج فنا
 بسیار بجوئی و نیابی دیگر

از جمله رفتگان این راه دراز
 باز آمده کیست تا بما گوید باز
 پس بر سر این دو راهه‌ی آز و نیاز
 تا هیچ نمائی که نمی‌آیی باز

ای پیر خردمند پگه‌تر برخیز
 و آن کودک خاکبیز را بنگر تیز
 پندش ده گو که نرم نرمک می‌بیز
 مغز سر کیقباد و چشم پرویز

وقت سحر است خیز ای مایه ناز
 نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
 کانه‌ها که بجایند نپایند بسی
 و آنها که شدند کس نمیاید باز

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
 در پیش نهاده کله کیکاووس
 با کله همی گفت که افسوس افسوس
 کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس

جامی است که عقل آفرین میزندش
 صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
 این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف
 می‌سازد و باز بر زمین میزندش

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
 با ماهرخی اگر نشستی خوش باش
 چون عاقبت کار جهان نیستی است
 انگار که نیستی چو هستی خوش باش

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش
 دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
 ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
 کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه فروش

ایام زمانه از کسی دارد ننگ
 کو در غم ایام نشیند دلتنگ
 می خور تو در آبگینه با ناله چنگ
 زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

از جرم گل سیاه تا اوج زحل
 کردم همه مشکلات کلی را حل
 بگشادم بندهای مشکل به حیل
 هر بند گشاده شد بجز بند اجل

با سرو قدی تازه‌تر از خرمن گل
 از دست منه جام می و دامن گل
 زان پیش که ناگه شود از باد اجل
 پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
 وین یکدم عمر را غنیمت شمريم
 فردا که ازین دیر فنا درگذریم
 با هفت هزار سالگان سر بسریم

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم
 فانوس خیال از او مثالی دانیم
 خورشید چراغداران و عالم فانوس
 ما چون صوریم کاندرا او حیرانیم

برخیز ز خواب تا شرابی بخوریم
 زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
 کاین چرخ ستیزه روی ناگه روزی
 چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

برخیزم و عزم باده ناب کنم
 رنگ رخ خود به رنگ عناب کنم
 این عقل فضول پیشه را مستی می
 بر روی زخم چنانکه در خواب کنم

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
 در زیرزمین نهفتگان می بینم
 چندانکه به صحرای عدم مینگرم
 ناآمدگان و رفتگان می بینم

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
 در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
 در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما
 در کارگه کوزه‌گران کوزه شویم

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم
 پس بی می و معشوق خطائست عظیم
 تا کی ز قدیم و محدث امیدم و بیم
 چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

خورشید به گل نهفت می‌نتوانم
 و اسراز زمانه گفت می‌نتوانم
 از بحر تفکرم برآورد خرد
 دری که ز بیم سفت می‌نتوانم

دشمن به غلط گفت من فلسفیم
ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو در این غم آشیان آمده‌ام
آخر کم از آنکه من بدانم که کیم

مائیم که اصل شادی و کان غمیم
سرمایه‌ی دادیم و نهاد ستمیم
پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم
آئینه‌ی زنگ خورده و جام جمیم

من می نه ز بهر تنگدستی نخورم
یا از غم رسوایی و مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی میخوردم
اکنون که تو بر دلم نشستی نخورم

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی باده کشید بارتن نتوانم
من بنده آن دم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

هر یک چندی یکی برآید که منم
با نعمت و با سیم و زر آید که منم
چون کارک او نظام گیرد روزی
ناگه اجل از کمین برآید که منم

یک چند بکودکی باستاد شدیم
یک چند به استادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاک در آمدیم و بر باد شدیم

یک روز ز بند عالم آزاد نیم
یک دمزدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار
در کار جهان هنوز استاد نیم

از دی که گذشت هیچ ازو یاد مکن
 فردا که نیامده ست فریاد مکن
 برنامده و گذشته بنیاد مکن
 حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

ای دیده اگر کور نی گور ببین
 وین عالم پر فتنه و پر شور ببین
 شاهان و سران و سروران زیر گلند
 روهای چومه در دهن مور ببین

برخیز و مخور غم جهان گذران
 بنشین و دمی به شادمانی گذران
 در طبع جهان اگر وفایی بودی
 نوبت بتو خود نیامدی از دگران

چون حاصل آدمی در این شورستان
 جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
 خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
 و آسوده کسی که خود نیامد به جهان

رفتم که در این منزل بیداد بدن
 در دست نخواهد بر خنگ از باد بدن
 آن را باید به مرگ من شاد بدن
 کز دست اجل تواند آزاد بدن

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
 نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
 نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
 اندر دو جهان کرا بود زهره این

قانع به یک استخوان چو کرکس بودن
 به ز آن که طفیل خوان ناکس بودن
 با نان جوین خویش حقا که به است
 کالوده و پالوده هر خس بودن

قومی متفکرند اندر ره دین
 قومی به گمان فتاده در راه یقین
 میترسم از آن که بانگ آید روزی
 کای بیخبران راه نه آنست و نه این

گاویست در آسمان و نامش پروین
 یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
 چشم خردت باز کن از روی یقین
 زیر و زبر دو گاو مشتکی خر بین

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
 برداشتمی من این فلک را ز میان
 از نو فلکی دگر چنان ساختمی
 کازاده بکام دل رسیدی آسان

مشنو سخن از زمانه ساز آمدگان
 می خواه مروق به طراز آمدگان
 رفتند یکان یکان فراز آمدگان
 کس می ندهد نشان ز بازآمدگان

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن
 به زانکه بزرگ زاهدی ورزیدن
 گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
 پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

نتوان دل شاد را به غم فرسودن
 وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
 کس غیب چه داند که چه خواهد بودن
 می باید و معشوق و به کام آسودن

آن قصر که با چرخ همیزد پهلو
 بر درگه آن شهان نهادندی رو
 دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای
 بنشسته همی گفت که کوکوکو

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمر ما پودی کو
چندین سروپای نازنینان جهان
می سوزد و خاک می شود دودی کو

از تن چو برفت جان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
و آنگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

می خور که فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو
در سبزه نشین و می روشن میخور
کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

از هر چه بجر می است کوتاهی به
می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایه گل نشین که بسیار این گل
در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر به خوشدلی گذارم یا نه
پرکن قدح باده که معلوم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

یک جرعه می کهن ز ملکی نو به
وز هرچه نه می طریق بیرون شو به
در دست به از تخت فریدون صد بار
خشت سر خم ز ملک کیخسرو به

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی
 معذوری اگر در طلبش میکوشی
 باقی همه رایگان نیرزد هشدار
 تا عمر گرانبها بدان نفروشی

از آمدن بهار و از رفتن دی
 اوراق وجود ما همی گردد طی
 می خورد مخور اندوه که فرمود حکیم
 غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

از کوزه‌گری کوزه خریدم باری
 آن کوزه سخن گفت ز هر اسراری
 شاهی بودم که جام زرینم بود
 اکنون شده‌ام کوزه هر خماری

ای آنکه نتیجه‌ی چهار و هفتی
 وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
 می خور که هزار بار بیشتر گفتم
 باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ایدل تو به اسرار معما نرسی
 در نکته زیرکان دانا نرسی
 اینجا به می لعل بهشتی می ساز
 کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

ای دوست حقیقت شنواز من سخنی
 با باده لعل باش و با سیم تنی
 کانکس که جهان کرد فراغت دارد
 از سبلت چون تویی و ریش چو منی

ای کاش که جای آرمیدن بودی
 یا این ره دور را رسیدن بودی
 کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
 چون سبزه امید بر دمیدن بودی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
 سرمست بدم که کردم این عیاشی
 با من بزبان حال می گفت سبو
 من چو تو بدم تو نیز چون من باشی

بر شاخ امید اگر بری یافتمی
 هم رشته خویش را سری یافتمی
 تا چند ز تنگنای زندان وجود
 ای کاش سوی عدم دری یافتمی

بر گیر پیاله و سبو ای دلجوی
 فارغ بنشین بکشتزار و لب جوی
 بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی
 صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

پیری دیدم به خانه‌ی خماری
 گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
 گفتا می خور که همچو ما بسیاری
 رفتند و خبر باز نیامد باری

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی
 مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی
 خاکیم همه چنگ بساز ای ساقی
 بادیم همه باده بیار ای ساقی

چندان که نگاه می‌کنم هر سویی
 در باغ روانست ز کوثر جویی
 صحرا چو بهشت است ز کوثر گم گوی
 بنشین به بهشت با بهشتی رویی

خوش باش که پخته‌اند سودای تو دی
 فارغ شده‌اند از تمنای تو دی
 قصه چه کنم که به تقاضای تو دی
 دادند قرار کار فردای تو دی

در کارگه کوزه‌گری کردم رای
در پایه چرخ دیدم استاد بی‌پای
میکرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کله پادشاه و از دست گدای

در گوش دلم گفت فلک پنهانی
حکمی که قضا بود ز من میدانی
در گردش خویش اگر مرا دست بدی
خود را برهاندی ز سرگردانی

زان کوزه‌ی می که نیست در وی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاک من و تو کوزه‌کند کوزه‌گری

گر آمدنم بخود بدی نامدمی
ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندر این دیر خراب
نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله رخی و گوشه بستانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

گر کار فلک به عدل سنجیده بدی
احوال فلک جمله پسندیده بدی
ور عدل بدی بکارها در گردون
کی خاطر اهل فضل رنجیده بدی

هان کوزه‌گرا بی‌پای اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل مردم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چرخ نهاده ای چه می‌پنداری

هنگام صبح ای صنم فرخ پی
برساز ترانه‌ای و پیش‌آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

